روزنامه شرق

جامعه

ما و الفبای جدید ترجمه — صفحه ۸

نسبت ترجمه با تفکر امروزی — صفحه ۹

نتایج یک پژوهش درباره زنان دستفروش مترو — صفحه ۱۰

عکس‌ها: مهر

تجربه دو روزه خبرنگار «شرق» از خرده‌فروشی در مترو تهران

دستفروش پیاده نمی‌شود

فاطمه جمال‌پور

-آقا لواشک‌پذیرایی از اینها ۳۰ بسته بخواهم چقدر می‌دهید؟

-بسته‌ای ۹۵۰

-ارزان‌تر نمی‌دهید؟

-مثلا چقدر؟

-۹۰۰ تومان

-نه خانم اینقدری سود نداره

-باشه بدهید

صبح رفته‌ام بازار و ۳۰ بسته لواشک خریده‌ام برای دستفروشی در مترو. ایستگاه ۱۵ خرداد سوار مترو می‌شوم. لواشک‌ها عجیب در کوله‌پشتی سنگینی می‌کنند اما سنگین‌تر از لواشک‌ها برایم نگاه مسافران مترو به یک دستفروش است. حالا باید شروع کنم به فروختن. بیش از آنکه تصور می‌کردم برایم دشوار است. گریه‌ام گرفته از استیصال. در کوله‌پشتی را با هر زحمتی هست باز می‌کنم و سعی می‌کنم بدون اینکه نگاهم با نگاه کسی تلاقی کند شروع کنم. لواشک را بیرون می‌آورم، سعی می‌کنم بلند صحبت کنم. انگار صدایم از ته چاه می‌آید «لواشک دارم، لواشک‌های ترش و خوشمزه، لواشک‌های ملس، لواشک با پروانه بهداشتی، تاریخ تولید و انقضا، لواشک لواشک.» تمام تلاشم را برای ندیدن نگاه تحقیرآمیز مسافران به‌کار می‌گیرم. کم‌کم صدایم اوج می‌گیرد. «خانم لواشک میل دارید؟ خانم‌ها لواشک لواشک.» خانم‌چادری جوانی بسته اول را می‌خرد. نفس راحتی می‌کشم. کم‌کم رویم باز می‌شود و در نقشم فرومی‌روم؛ دستفروشی. داستانم را از قبل در ذهن پرداخته‌ام. من دانشجویم. پدرم فرهنگی است. تابیست بودم. تازه از کارم بیرون آمدم چون حقوقش کم بوده است. خانواده‌ام نمی‌دانند و می‌ترسم خانواده‌ام بفهمند. پیاده می‌شوم.

قطار بعدی ترمز می‌کند کلاسور سرمه‌ای‌رنگ به دست گرفته است. سوار می‌شویم در کلاسور را باز می‌کند. ابری سراسر گوشواره را بیرون می‌آورد و شروع می‌کند: «خانمم گوشواره، گوشواره، گوشواره. حراج گوشواره‌های قلب، مری، روده، نای ۵۰۰ تومان. مانتوی کتی و مقنعه به تن دارد، ۵۰ساله به نظر می‌رسد. صورتش آرایش ملایمی‌دارد و ریشه مشکی موهایش درآمده و در ادامه به رنگ بلوند موهایش پیوند خورده است. اگر در بیرون از مترو می‌دیدمش تصور می‌کردم متصدی بانک است یا کارمند. تا توقف بعدی قطار سه بسته لواشک فروخته‌ام. پیاده می‌شود و من هم لواشک را می‌چپانم داخل کوله‌پشتی به‌دنبالش پیاده می‌شوم.

می‌گویم: خسته نباشی

جواب می‌دهد: سلامت باشی با لبخند.

می‌پرسم: چند وقت است می‌آیی؟

می‌گوید: سه سال. تو چطور؟

می‌گویم: روز اول است می‌آیم.

می‌گوید: لواشک نیار سودش کم است. مداد چشم بیار، لوازم آرایش سودش خوب است. تو باید روزی صدبسته لواشک بخری تا روزی ۳۰تومن سود کنی تازه لواشک سنگین است کمرت داغون می‌شود.

می‌پرسم: می‌ترسم خانواده‌ام بفهمند. شما خانواده‌ات می‌دونن؟

می‌گوید: آره شوهرم بازنشسته است. مستمری بگیر است. به هیچ‌جا نمی‌رسد. بچه‌هایم بزرگ شده‌اند توقع دارند چاره‌ای ندارم.

می‌پرسم: روزی چند ساعت می‌آیی؟

می‌گوید: روزی شش‌ساعت.

قطار می‌ایستد و سوار می‌شویم. خانمی‌مسن با ابروهایی تتو شده. با وجود پابه سن‌گذاشتن هنوز زیباست. درشت‌اندام است و بلند قد، روسری رنگی به سر دارد و مانتو و شلواری ساده با کفش اسپورت. ته‌لهجه اصفهانی دارد. روان‌ریز و ژیلت و اسکاچ کنفی می‌فروشد. پس از عبور از سه کوپه بانوان برای عوض کردن قطار پیاده می‌شود و من هم به‌دنبالش پیاده می‌شوم. بر صندلی می‌نشیند و من هم. می‌گویم: «خسته نباشی.» غر می‌زند و می‌گوید: «نمی‌خرند، من هربار سوار و پیاده می‌شدم چهارتا اسکاچ کنفی می‌فروختم. جین‌اش را شش‌تومن می‌خریدم و سه‌تایی‌هزار یا دانه‌ای ۵۰۰. جینی ۱۰ تومان برایم سود داشت اما حالا جین‌اش ۹تومن شده و فروش هم نمی‌رود، نمی‌خرند.

می‌گوید: «تو اینها را نمی‌شناسی.» خطابش مسافران مترو هستند.

بازهم همان داستانم را تکرار می‌کنم و می‌پرسم: چند وقت است که می‌آیی؟

می‌گوید: شش سال، اما تو این کار باقی نمون، برو دنبال کار ثابت، آبرومند. اینجا جوانی‌ات بر باد میره، افسردگی می‌گیری، توهین می‌شنوی و...

می‌گوید: زانو برایم نمانده، قبلا لباس زیر و تاپ می‌آوردم و می‌فروختم، سنگین بود. اینقدر کیسه‌های سنگین را از این پله‌ها بالا و پایین کردم، زانو نمانده برایم. قبلا برای خودم بروبیایی داشتم. پنجشنبه به پنجشنبه به خودم می‌رسیدم و با شوهرم می‌رفتم باشگاه سرهنگ‌ها اما حالا چی! می‌پرسم شوهرتان الان کجاست؟ می‌گوید: طلاق گرفتیم. ۲۸ سالم بود. سر یک لچ‌ولجبازی ساده، سرهنگ بود الان اصفهان است با همسرش. پسرها را انداخت روی دوش من و رفت پی زندگی‌اش. اگر یک روز نیایم، فردایش خرجی نداریم. پسرهایم پول ندارند ازدواج کنند یا... آنها را هم بدبخت کردم.

می‌گوید: برو مولوی روبه‌روی باجه روزنامه‌فروشی از آقای... مسواک و ژیلت و روان‌ریز بخر. مسواک و ژیلت هرکدام ۱۰۰۰تومان سود دارد. روان‌ریز ۴۵۰تومان، تو جوانی می‌تونی روزی پنج، شش ساعت بفروشی و راحت روزی ۴۰، ۵۰ تومان سود کنی. من قبلا روزی دوساعت صبح می‌آمدم و دوساعت عصر و بقیه‌اش هم می‌رفتم پی زندگی‌ام اما حالا درنمی‌آورم.

قطار می‌آید سوار می‌شویم. او شروع می‌کند. لواشک‌هایم تمام می‌شوند. خطم را عوض می‌کنم و می‌روم ۱۵ خرداد برای خرید تاپ. سرای ملی یک جین تاپ سه‌هزارتومنی می‌خرم و دوباره سوار می‌شوم. این‌بار دو خانم تقریبا جوان را نشان کرده‌ام. یکی دستبند می‌فروشد و آن یکی اکلیل‌های فرنچ ناخن. حواسشان به من نیست، گرم صحبت‌اند. یکی‌شان یک بسته دستبند را بر دست مشتری جا گذاشته و مشتری برده و ضرر کرده است، فروشش هم خوب نبوده است. قطار می‌آید. با آنها سوار می‌شوم و شروع می‌کنیم. دو ایستگاه بعد یکی از آنها به‌من اشاره می‌کند که با آنها پیاده شوم و من هم تبعیت می‌کنم. انگار به عضویت تیمشان پذیرفته شدم. می‌پرسند چند وقت است می‌آیی؟ بیشتر تبلیغ کن بیشتر، اینقدر زود ساکت نشو. بگو رنگ نمی‌ده؛ آب نمی‌ره و... می‌گویم سه روز است. می‌پرسد چرا با تاپ شروع کردی می‌گویم دیروز یکی گفت خوب است.

می‌گوید نه فعلا با لواشک و دونات کار کن تا راه بیفتی. قطار نزدیک می‌شود، می‌گوید چقدر راحت می‌گویی تازه‌کاری، اینجا باید بگویی من از سال ۸۶ تو این کارم. می‌پرسد: دانشجویی؟

می‌گویم: بله.

می‌گوید: تو همکارهایمان دختر دانشجو زیاد داریم، یعنی زیاد شدن. من از شماها خوشم میاد، هم درس می‌خونید، هم کار می‌کنید. سوار می‌شویم. تصمیم می‌گیرم تاپ‌ها را همان سه‌هزارتومان بفروشم. شروع می‌کنم. دختری که به سفارش او تاپ خریدم را می‌بینم. حال و احوال می‌کنیم. می‌گوید چرا سه‌تومن می‌فروشی؟ چرا اینطوری گرفتی تا می‌کند و دوباره تاپ‌ها را بر دستم می‌گذارد. بعد هم می‌گوید کمتر از پنج‌هزارتومن نده، قطار می‌ایستد و پیاده می‌شویم. فروشنده‌ها مرا به کنار می‌کشند که راست می‌گوید، چرا به قیمت خرید می‌فروشی؟ مگه حمال مردمی! می‌گویم می‌خواهم راه بیفتم. می‌گوید: بیخود کار بقیه را خراب نکن. کمتر از پنج‌هزارتومن نفروش. دوباره سوار می‌شویم این‌بار کنار هم می‌نشینیم می‌پرسم: از کی می‌آیی؟

می‌گوید: از ۸۶ تا ۸۹ می‌آمدم بعد شوهرم نگذاشت بیایم و بعد هم از ۹۱ می‌آیم، کاش آمده بودم، خیلی عقب افتادم.

اشاره می‌کند به دختر روبه‌رویی با موهای فر، می‌گوید: دوست داشتم موهایم شبیه او بود. مانتوی کلوش کرم به تن دارد، با شال طرحدار. ناخن‌هایش هر کدام یکی از رنگ‌های مانیکورهای اکلیلی است که می‌فروشد، می‌گویم: «شوهرت چه‌کاره است؟» می‌گوید: «در یک کتابفروشی در انقلاب کار می‌کند.»

می‌پرسم: بچه هم داری؟

می‌گوید: سه تا؛ یک دختر ۱۲ساله، یک دختر شش‌ساله و یک پسر ۱۰ ماهه.

با تعجب می‌پرسم: «۱۰ ماهه؟» چه‌کارش می‌کنی؟

جواب می‌دهد: «ساعت پنج که شوهرم می‌آید می‌دهم به او و می‌آیم تا ۹، ۱۰ شب.

دستفروش: برو مولوی روبه‌روی باجه روزنامه‌فروشی از آقای... مسواک و ژیلت و روان‌ریز بخر. مسواک و ژیلت هرکدام ۱۰۰۰تومان سود دارد. روان‌ریز ۴۵۰تومان، تو جوانی می‌تونی روزی پنج، شش ساعت کار کنی و راحت روزی ۴۰، ۵۰ تومان سود می‌کنی

اگر مثل تو بودم از صبح تا شب می‌آمدم و جلو می‌افتادم. دختری می‌آید و درباره ناخن‌ها می‌پرسد. با بی‌میلی دختربچه را دست‌به‌سر می‌کند و می‌گوید: قیافه‌اش به اینها نمی‌خورد، شوهرم گفته اگر می‌خواهند بخرند توضیح بده، حنجره‌ات را که از سر راه نیاورده‌ای.

خسته شده‌ام. تصمیم می‌گیرم بروم خانه و فردا از نو شروع کنم. صبح روز ۱۴ خرداد است. کوله‌پشتی پر از تاپ‌ام را برمی‌دارم و راهی مترو می‌شوم. عجیب خلوت است مترو اما فروشنده‌ها هستند. دوتایی را نشان می‌کنم. دختر جوان و خانمی‌مسن. دختر به خودش رسیده و آدامس و لواشک می‌فروشد و خانم مسن لباس زیر. پیاده می‌شوند و من هم دنبال آنها پیاده می‌شوم. دختر می‌گوید: دونات گیرم نیومده، فقط آدامس فروختم، ۱۳هزارتومان فقط فروش کرده‌ام. زن مسن رو به من می‌گوید: کمر نداریم دیگر پدرمان درمی‌آید تا دولقمه نون حلال کسب کنیم. می‌روند سمت حرم و من مسیرم را عوض می‌کنم و جدا می‌شوم.

«پد لاک‌پاکن، جرم‌گیر سماور، نخ‌دندون، آدامس عزیزم، بابزن دوتومن، مسواک دوتومن، کفی کفش جفتی هزار، کیسه‌اش پاره می‌شود و وسایلش پهن زمین می‌شود. پیرزن دندان ندارد، لب‌های فرورفته بر لبه لثه را تکان می‌دهد و حرف می‌زند. ظاهری شلخته دارد. خم می‌شود همه را می‌ریزد روی کیسه و همچنان تکرار می‌کند خم می‌شوم برای کمک و مسافران مترو با چهره‌های بی‌تفاوت همچنان نگاه می‌کنند.

زن افغان میانسال است با مانتوی شیک با حاشیه‌های ببری و صندل. با پسرش آمده، دفتر نقاشی و... می‌فروشند. پیاده می‌شوند و من هم با آنها پیاده می‌شوم. می‌گویم روز دوم است می‌آیم و دوباره داستانم را تکرار می‌کنم.

می‌گوید: خدا مهربون است دخترم آره من دیروز اصلا فروش نداشتم اعصابم خرد شد لواشک‌هامون رو خونه بردیم.

می‌گویم من تابیست بودم از کارم زدم بیرون آمدم اینجا.

می‌گوید: اینجا هم خوب است مادرجان اگه بگذارند و نگیرند، می‌گیرند.

می‌گویم: من می‌ترسم بابام اینا بفهمند.

می‌گوید: کار بدی که نمی‌کنی مادر.

می‌گویم: به اونا نگفتم از کارم زدم بیرون آمدم اینجا.

جواب می‌دهد: من تولیدی کار می‌کردم پول نمی‌دهند که.

می‌گوید: لواشک و اینا بیاری بهتر از این است. آینه چشمک‌زن، صلوات شمار و اینها بیاری بهتر از تاپ است روزی ۲۰تومن، ۳۰تومن، ۵۰تومن سود می‌کنی.

می‌پرسم: از کجا بخرم.

می‌گوید: از بازار مولایی، همه چی ارزونه هر چی بخری ۱۰تومن، ۱۵تومن سوده.

دوباره سوار می‌شویم. زن جوان، مانتو شلوار مشکی رنگ‌ورورفته‌ای به تن کرده است و مقنعه‌ای چروک به‌سر دارد. دست دخترکی سه، چهارساله را در دست گرفته و می‌کشد. در آن دست دیگرش کارتن بزرگ بیسکوییت‌ها قرار گرفته است، می‌گوید: بیسکوییت تازه خوشمزه. خانم‌ها بیسکوییت دارم، بیسکوییت، دختربچه بی‌قراری می‌کند و حاصل بی‌قراری‌اش نواخته‌شدن یک سیلی است. یکی از مسافران اعتراض می‌کند و زن در جواب می‌گوید: «چه کار کنم بگذارمش خونه؟ تو می‌خوایی نگهش داری؟»

زن دیگری لباس زیر می‌فروشد. تازه از جوانی به میانسالی قدم گذاشته. مانتوی گشاد به تن دارد با صندل‌های طبی. ایستگاه بعد پیاده می‌شود. بر صندلی کناری‌اش در سکوی بانوان می‌نشینم.

می‌گوید: «چقدر هم که دربه‌درها می‌خرند، نمی‌خرند که!»

می‌گویم: نمی‌خرند که، من هم تاپ آوردم همه‌اش مانده است.

می‌پرسم: لباس زیر سود دارد؟

می‌گوید: آنقدر دست زیاد شده که نگو، سود لباس زیر با یه مسواک یکی شده.

متعجب می‌پرسم: واقعا!

می‌گوید به‌خدا الان یک مسواک اینقدر جا می‌گیرد (کف دستش را نشان می‌دهد) هزار سود دارد آن‌وقت لباس زیر که اینقدر حجم می‌گیرد ۸۰۰ سود دارد.

برمی‌گردد، نگاهی با دقت به سرتاپایم می‌اندازد و می‌گوید: «تا حالا ندیدمت اصلا»

می‌گویم: «آره روز دوم است می‌آیم.»

می‌گوید: «خواهرت در این خط نیست؟»

جواب می‌دهم: «خواهر ندارم، تابیست بودم از کارم زدم بیرون»

می‌پرسد: «چرا زدی بیرون؟»

جواب می‌دهم: «ماهی ۳۰۰هزارتومان بیشتر نمی‌دادند برای روزی ۹ ساعت کار؛ گفتم بیام تو این کار شاید درآمدش بهتر باشد.»

می‌گوید: «همینه دیگه، فکر می‌کنی الان آماده است سریع بخرند. جون آدم در می‌آید تا یکی بخرند. از صبح اینقدر این را چرخاندم (اشاره می‌کند به کیسه مشکی بزرگ پراز لباس زیر) دستم دارد فلج می‌شود. اینقدر فک زدم فک زدم نمی‌خرند که»

می‌پرسم: «تو چند وقت است که می‌آیی؟»

جواب می‌دهد: «من چهار، پنج ساله؛ من که سوادی ندارم جایی برم کاری کنم. کجا برم؟ چیکار کنم؟ من قبلا هم تو این کار بودم تو خونه می‌فروختم. الان چندساله! هیچ‌کدام از فامیل‌هام نمی‌دونن، فامیل‌های شوهرم که به هیچ‌وجه نمی‌دونند.»

می‌پرسم: «شوهرت چی؟»

می‌گوید: «شوهرم چرا، می‌داند. مواظب باش مامور جنس‌هات رو نگیره، بگیره رفته دیگه»

می‌گویم: «میام بیرون، می‌ذارم تو کوله‌پشتی»

می‌گوید: «فکر می‌کنی نمی‌فهمه. بشینی اینجا می‌گه کوله پشتی‌ات را باز کن. تازه چهار دفعه بری و بیایی چهره‌ات براشون آشنا میشه و گیرها شروع.»

می‌پرسم: «واقعا؟»

جواب می‌دهد: «به قرآن؛ فکر کردی ما رو می‌شناخت ما رو هم همین‌جوری می‌گیرن.»

می‌پرسم: «بگیرن چی میشه؟»

می‌گوید: «جنس‌هات میره»

می‌پرسم: «کجا میره؟ یعنی نمیدن دیگه؟»

می‌گوید: «ته»

با لحنی نگران و ناراحت می‌گویم: «چیکارشون می‌کنن خب؟»

جواب می‌دهد: «میبرن شهرداری»

می‌پرسم: «نمیشه از اونجا بگیریم؟»

جواب می‌دهد: «ته میگه یه ماه دیگه برو شهرداری اما راست نمی‌گوید؛ پی نخود سیاه‌می‌فرستد.»

آه می‌کشم و می‌پرسم: «تو شوهرت چیکاره است؟»

جواب می‌دهد: «تو یه شرکتی کار می‌کنه؛ اما حقوقش خیلی کمه. ما قرض داریم؛ یک‌بار یه معامله‌ای کرد ورشکست شد دیگه هرچی کار می‌کنه می‌دهیم جای قرض.»

می‌پرسد: «شما شوهرت چیکاره است؟»

می‌گویم: «شوهر ندارم ازدواج نکردم.»

می‌گوید: «خوبه راحتی» و بعد می‌پرسد: «بابات مگه نیست که خرج بده؟»

می‌گویم: «من خب دانشگاه آزاد درس می‌خوانم، بابام هم فرهنگیه، خب گناه دارن.»

می‌گوید: «ببین یک کار ثابتی برات جور شه خیلی بهتر از اینه؛ اولا که خیلی بی‌احترامی به آدم می‌کنن. مامورها یک حرف‌هایی به آدم می‌زنند آدم اعصابش خرد میشه. می‌آیند وسایلت را می‌کشند جلوی این مسافرها، بعضی موقع‌ها می‌آیند تو قطار؛ وسایلت را می‌کشند و آدم را ضایع می‌کنند. یک جایی که آدم خیالش راحت باشه، جاش امن باشه، بره خیلی راحت‌تره، این دیگه ناچاریه. این کار جای کار نظافت خونه‌هاست. اما یک کاری که آدم کلاس داشته باشه، یک جایی بره که ارزش داشته باشه با شخصیت بره بیاد اون خیلی بهتره تا مامور بیاد بی‌احترامی کنه، جلوی این همه آدم.» بعد با لحن دلسوزانه‌ای اضافه می‌کند: «تون درآوردن تو این دوره زمونه سخته خواهر، چطوری بت بگم. همه جوره سخته، حالا مراقب باش جنس‌هات رو نگیرن؛ بگیرن دیگه از دستت رفته.»

ادامه در صفحه ۱۰

پاراگراف

می‌ترسم خونواده‌ام بفهمن

قطار می‌رسد و سوار می‌شویم. دختر جوان سروزبان‌دار شال می‌فروشد. شال گیپور دانه‌ای پنج‌هزارتومان. می‌گوید: شال نخی تابستونی، برای میهمانی، رنگ نمی‌ده جنسش عالیه ۲۰هزارتومن، ۱۵هزارتومن مغازه را پنج‌هزارتومن بخرید. من چهار بسته لواشک دیگر می‌فروشم. قطار می‌ایستد و پیاده می‌شویم. می‌نشینم کنارش و داستانم را تعریف می‌کنم. می‌گوید: «مراقب باش گیر مامورها نیفتی فقط. سعی کن باشون دوست شی، من چندتایی‌رو شماره‌شون‌رو گرفتم. سروزبون داشته باش.»

می‌گویم: ندارم.

می‌گوید: «اینجا اینقدر سروزبوندار بشی! موقع پیاده شدن حتما جنست را بذار تو کولی‌ات. قسمت مردها هم بشین آنجا گیر نمی‌دهند بهت.»

می‌گویم: می‌ترسم خونواده‌ام بفهمن.

می‌گوید: شوهرم نمی‌دونه میام؛ اگه بفهمه قشنگ می‌کُشتم. من به‌خاطر خودم میام، فامیل من و شوهرم شهرستانن اما با این حال اول میام یه دور نگاه می‌کنم بعد شروع می‌کنم. آخه خواهرم تازه نامزد کرده از فامیل‌های نامزدش می‌ترسم.

یک‌بار با شوهرم اومده بودم مترو گفت اونهایی که بی‌غیرتند می‌ذارن زن‌هاشون بیان مترو دستفروشی، مردی که زن گرفته تعهد داره نسبت به زنش باید خرج زنش‌رو بده. اما خب من با خودم گفتم چرا الکی بیکار بشینم تو خونه. می‌خوام دستم تو جیب خودم باشه حالا ازدواج نکردی نمی‌فهمی‌دستت تو جیب خودت نیست. من شوهرم ۶۰۰ کرایه‌خونه می‌ده مگه چقدر حقوق می‌گیره یک‌میلیون و دویست می‌گیره اما به هیچ‌جا نمی‌رسه بعد من هم باید تو جیبم پول باشه.

می‌پرسم: چند سالته؟

می‌گوید: ۲۶سال

می‌پرسم: چند وقته ازدواج کردی؟

جواب می‌دهد: پنج‌سال. شوهرم فوق‌لیسانس ریاضیات است. من آمار خوندم. تو دانشگاه آشنا شدیم.

می‌پرسم: شوهرت نمی‌گه کجا می‌ری می‌آیی؛ با مترو؟

می‌گوید: خونه مامانم، دوستام، خداروشکر آدمی‌نیست که گیر بده چون حسابی روش کار کردم. روز زن برام یک جفت گوشواره خرید ۹۰۰تومن، بعد گفت حواست باشه تا یکی، دوماه نگی این‌رو می‌خوام، اون‌رو می‌خوام. من هم سه‌ماهی بود نیومدم اما ۲۰ روزیه میام. گفتم بذار دستم توجیب خودم باشه، چیه؟ دستم رو هی دراز کنم. زن دستش تو جیب خودش باشه خیلی خوبه تا کی بشینم میوه بیاره، نیاره، بریم فروشگاه، نریم. دوست دارم پول بدم به مامانم، به خواهرم نه اینکه احتیاج داشته باشن نه. روز مادر اگه همیشه ۳۰ می‌دادم این‌بار ۱۰۰تومن دادم. خدا نکنه هیچ زنی احتیاج به مرد داشته باشه. البته من عشقی میام؛ هفته‌ای یکی، دو روز. هر روز هم راحت ۵۰تومن سود می‌کنم.

می‌گوید: کارت رو عوض کن. پرفروش‌ترین چیز رو بیار، مثلا تاپ، شلوارک بیار. گیره و بدلیجات و از این چرت‌وپرت‌ها نیار، همه‌اش ضرره. مایه رو درمیاری اما سود می‌مونه، می‌مونن رو دستت.

می‌گویم: یک خانم بهم گفت مداد چشم بیار.

می‌گوید: نه نه نه، الان تو دقت کن همه وسایل آرایش دستشونه بعد هم رنگ‌های خوب می‌ره و رنگ‌های بنجل و بدترکیب می‌مونه رو دستت. مایه درمیاد اما اونها سودشه که فروش نمی‌ره می‌مونه رو دستت. تاپ و اینها بیار. باید بری سرای ملی، تاپ‌هایی هستند دونه‌ای ۲۷۰۰، پنج‌هزار به‌راحتی می‌فروشی، قشنگ آب می‌کنی. روزی ۲۰ تا بیاری، ۴۰هزارتومان راحت سود می‌کنی.

نگاه

تونل‌هایی برای کسب استقلال

محبوبه حسین‌زاده

چهارسال و چهارماه دوری از ایران باعث نشده بود تا «خلیل» و «زن دعافروش» مترو تهران را از یاد ببرم! خلیل، پسرک خردسالی بود که وقتی وارد واگن‌های مترو می‌شد، بلافاصله مرغ‌عشق را از زیر بلوزش درمی‌آورد و برای مشتریانش فال حافظ می‌گرفت. «زن دعافروش» هم دسته چندتایی از دعاهای چاپ شده کاغذی را از زیر چادرش بیرون می‌آورد و چنان برای فروش یک برگ دعا ضجه می‌زد و از فقر و بدبختی‌اش می‌نالید که بیشتر مسافران واگن‌هایی را که فقط به زنان اختصاص داده شده است، کلافه می‌کرد. در همین روزهای اول برگشت به وطن، هزینه‌های سرسام‌آور همه چیز، از جمله کرایه‌های تاکسی در مسیر طولانی‌ای که مجبور به رفت‌وآمد بودم، باعث شد که دوباره به استفاده از مترو فکر کنم. ایستگاه‌های جدید راه‌اندازی شده بود و باید چندین‌بار نقشه‌های نصب شده در ایستگاه‌های مترو را می‌خواندم تا سر از مسیر اشتباهی درنیاورم. روز اول در یکی از اولین ایستگاه‌های خط تجریش - کهریزک، سوار قطار مترو شدم و هنوز قطار درست و حسابی راه نیفتاده بود که یکی از زنان از کیف بزرگی که همراه داشت، چند مدل لباس زیر زنانه را بیرون آورد و در حالی که آنها را روی دستش مرتب می‌کرد، شروع به تعریف از جنس و کیفیت آنها کرد. برای اینکه شکی در جنس مرغوب کالا باقی نماند به خودش اشاره می‌کرد که از همین لباس‌ها استفاده می‌کند و باز هم برای اطمینان بیشتر، شماره موبایلش را در اختیار مشتریان می‌گذاشت تا جنس احیانا نامرغوب را به او برگردانند. زن شروع به حرکت در طول راهرو کرد تا کالاهایش را به بقیه زن‌ها هم نشان دهد که زن دیگری شروع به تبلیغ «لواشک‌های میوه‌ای» در طعم‌های مختلف کرد. می‌گفت که لواشک‌های انار را حتی می‌توان برای تهیه فسنجان و خورش هم استفاده کرد. زنان دیگری هم شروع به عرضه و تبلیغ محصولاتشان کردند؛ انواع و اقسام لوازم آرایش، گوشواره، کلیپس و گیره‌های مو، دفترچه‌های نقاشی و غیره. صداهای زنان دستفروش درهم آمیخته بود و در کمتر از چند دقیقه راهرو واگن تبدیل به بازار تهران شده بود. زنان مسافر هم با خونسردی و بدون اینکه اعتراضی به این همه سرو صدا داشته باشند، در صورت تمایل، بدون چانه‌زدن بر سر قیمت، جنس مورد نظر خود را خریداری می‌کردند.

روزهای اول محو شیوه‌های تبلیغ و ارایه اجناس توسط زنان دستفروش شده بودم، ولی روزهای بعد بیشتر متوجه تفاوت‌های زنان دستفروش شدم. تعدادی از آنان، زنان جوانی هستند که حسابی هم به سر و وضع ظاهری خود می‌رسند و همانند یک فروشنده حرفه‌ای، فرز و سریع و با اعتماد به نفس، کالاهایشان را در چند کلمه معرفی و تبلیغ می‌کنند، اما در عین حال یکی، دو نفر از آنها بینی و دهان خود را با ماسک می‌پوشانند و وقتی که یکی از همان‌ها را در ایستگاه دیگری در قالب یک مسافر و بدون ماسک دیدم، مطمئن شدم که برای ناشناس‌ماندن، این کار را انجام داده است. گروه دیگر زنانی بیشتر میانسال هستند که سر و وضع تقریبا مرتبی دارند و هرچند در قامت یک فروشنده حرفه‌ای ظاهر نمی‌شوند، اما با نوعی آرامش یا خونسردی خاص یا با به کارگیری عبارت‌های جالب برای تبلیغ کالاهایشان، سعی در فروش آن دارند. گروه بعدی، زنانی هستند که نوع کالایی که برای فروش در مترو انتخاب کرده‌اند یا حتی نوع برخوردهایشان نشان می‌دهد که تازه وارد این کار شده‌اند یا اگر هم تازه وارد این کار نشده‌اند، چندان به درد فروشندگی نمی‌خورند. دختر جوان خوش لباسی که وسیله‌ای عجیب‌غریب برای انجام کاردستی را برای فروش انتخاب کرده و در طول چندین روز رفت‌وآمد با مترو، حتی یک نفر را هم ندیده‌ام که از او خرید کند یا زن میانسالی که سرووضع مناسبی هم ندارد، با دست‌هایی که لرزش آنها کاملا مشهود است و با گام‌هایی آرام و نامطمئن، طول راهرو را طی می‌کند بدون اینکه حتی یک‌بار هم این اعتماد به نفس را داشته باشد که کلمه‌ای برای تبلیغ کالایش استفاده کند، در این گروه جای می‌گیرند.

نوع رابطه زنان دستفروش مترو با همدیگر، موضوع جالب‌توجه دیگر بود. برخی از آنان با هم برخورد بسیار خوبی دارند، حتی در صورت لزوم عرصه را برای همدیگر خالی می‌کنند و ساکت می‌شوند تا دوستشان کالایش را تبلیغ کند و به فروش برساند. برخی از آنان را دیده‌ام که راهنمای زن تازه‌کاری شده‌اند و از او می‌خواهند که دنبالش برود و به همان شیوه او کالایش را تبلیغ کند یا به فروش برساند. در حالی که نوع برخورد چند نفر دیگر از آنان حاکی از رابطه‌ای کمتر دوستانه و بیشتر رقابتی است، زنانی که به اصطلاح «برای هم چشم و ابرو می‌آیند» یا با دیدن یکی دیگر از دستفروش‌ها خطاب به نزدیک‌ترین مسافر با صدایی که برای دیگران هم قابل شنیدن باشد «از زیادشدن دست در کار دستفروشی در مترو» گلایه می‌کنند. نحوه تعامل زنان مسافر مترو با زنان دستفروش هم موضوع جالب دیگری است. یادم می‌آید که چهارسال قبل، بسیاری از زنان مسافر به هر طریقی سعی می‌کردند نارضایتی خود را از این وضعیت نشان دهند، در حالی که در آن زمان تعداد زنان دستفروش بسیار کمتر از الان و نوع کالا و سبک کارشان هم کاملا متفاوت بود. ولی در همین چند هفته شاهد بودم که نه‌تنها مسافران، اعتراضی به برهم‌خوردن آرامش واگن‌های مترو توسط زنان دستفروش ندارند، بلکه در صورت لزوم به این زنان کمک هم می‌کنند؛ تکه کوچکی از یکی از گوشواره‌ها از دست دختر ۱۲ساله‌ای که گوشواره می‌فروخت، کف مترو افتاد و همزمان سه یا چهارزن خم شده بودند و تلاش می‌کردند تا به دختر در یافتن آن کمک کنند یا زن فروشنده دیگری، نوزاد چندماهه‌اش را به یکی از مسافران مترو سپرده بود تا او راحت‌تر بتواند چند بسته لواشک باقی‌مانده را به فروش برساند. هر شب در مسیر برگشت به خانه، وقتی خسته از یک روز طولانی، از قطار مترو پیاده می‌شوم و همچنان برخی از زنان دستفروش را مشغول فعالیت می‌بینم، به این فکر می‌کنم که این زنان که مسلما برای بهبود شرایط زندگی‌شان و برون‌رفت از تنگناهای اقتصادی یا کسب استقلال مالی، وارد عرصه فعالیت اقتصادی - هرچند فعالیت غیررسمی - شده‌اند و به‌رغم تمام سختی‌هایی که متحمل می‌شوند، باز هم به کار خود ادامه می‌دهند، در صورت مهیابودن شرایط برای حضور زنان در عرصه‌های اجتماعی و اقتصادی، می‌توانستند برای رشد و شکوفایی کشور در همه حوزه‌ها بسیار کارا باشند.